

پول، پول، پول

خالدبن صفوان از بخیلان بود. هر گاه درهمی به دست می‌آورد، آن را به دست می‌گرفت و به آن می‌گفت: «ای عیارا! تا کی دست به دست می‌گردی و فرار می‌کنی و دوباره سر و کلهات پیدا می‌شود. تو را زندانی می‌کنم تا ابد.» و سکه را در صندوق می‌انداخت و در آن را قفل می‌کرد.

نتیجه‌گیری منطقی: علت این که بعضی‌ها در گذشته پولشان را نگه می‌داشتند این بود که هیچوقت پول دستشان نمی‌آمد و علت اینکه پول دستشان نمی‌آمد این بود که پولشان را نگه می‌داشتند.

دوستی که تب نمی‌کورد

شخصی می‌خواست به خانه یکی از دوستانش برود.

گفتند: «دوست تو بیمار است و باید تب کند و عرق کند تا خوب بشود.» گفت: بروید و مهمان او شوید و از غذایش بخورید تا از وحشت تب کند و عرق کند و حالش خوب بشود.»

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم باید تا می‌تواند پشت سر دوستش حرف‌های بد بد بزند.

نتیجه‌گیری بهداشتی: اخلاق با درمان رابطه دارد.

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته مردم به هر بهانه و به زور مهمان دیگران می‌شدند.

نتیجه‌گیری فرهنگی: علت اینکه همیشه در طول تاریخ ایرانیان

مهمان‌نوازی را سفارش کرده‌اند این بوده که مردم همیشه از مهمان بدشان می‌آمد.

سوزنی برای پیراهن یوسف

یکی از اعراب را گفتند: آیا محمدبن یحیی به تو لباس نمی‌دهد که بپوشی؟»

غلام گفت: «به خدا قسم که اگر تمام خانه‌اش پر از سوزن باشد و حضرت یعقوب تمام پیامبران و ملائکه را به شهادت بیاورد که یک سوزن از او بگیرد که پیراهن یوسف را که از پشت سر پاره شده است بدوزد، نخواهد داد، چگونه لباس به من بدهد؟»

خدا برساند

یکی از بخیلان خانه خریده بود. وقتی به آنجا رفت، درویشی آمد و چیزی خواست. بخیل به او گفت: «خدا برساند.» درویشی دیگر آمد و درویشانی دیگر آمدند و مرد بخیل به همه آنها همین را می‌گفت.

بخیل به دخترش گفت: «گدایان زیادی به در این خانه می‌آیند.» دختر گفت: «پدر! شما که با یک کلمه همه را برمی‌گردانی، کم و زیادش چه فرقی می‌کند.»

نتیجه‌گیری داستانی: بعضی‌ها هم خسیس هستند، هم پرتوقع.

هر وقت گفتم غذا بیاورند

یاران محمد بن جهم به او گفتند: «ما به دیدن تو می‌آییم و می‌ترسیم که از زیاد نشستن ما ناراحت شوی. علامتی تعیین کن که وقتی آن را دیدیم برویم.»

محمد گفت: «هر وقت گفتم غذا بیاورند، شما بروید.»

نتیجه‌گیری اخلاقی: مهمان حبیب خداست، به شرط اینکه وقت ناهار و شام برود.

نتیجه‌گیری زبان‌شناختی: احتمالاً «حبیب» نباید به معنی دوست باشد، چون هم مهمان حبیب خداست و هم کاسب.

تا همگان بدانند

عمر بن میمون می‌گوید:

– در شهر کوفه راه می‌رفتم که دیدم شخصی با همسایه‌اش دعوا می‌کند و به او دشنام می‌دهد. دلیل دعوا را پرسیدم.

یکی از آنها گفت: «یکی از دوستان به دیدن من آمد و من برای او کله گوسفند پخته خریدم و با هم خوردیم، پس از آن استخوان‌های آن کله را بر در خانه خود ریختم تا همگان بدانند، اما این شخص استخوان‌ها را برداشت و بر در خانه خود ریخت تا مردم گمان کنند خودش آن کله را خریده است.»

توضیح تاریخی: در گذشته مردم به جای عطر و ادوکلن و کت و شلوار و

کراوات شیک و ماشین و موبایل برای قیافه گرفتن جلوی مردم از کله پاچه استفاده می‌کردند.

نظریه تاریخی: شکل جهان تغییر کرده، اما محتوای آن همچنان به شرح سابق است.

داستان ابوالاسود

روزی ابوالاسود غذا می‌خورد، اعرابی وارد شد. ابوالاسود چنان مشغول خوردن بود که متوجه حضور او نشد. اعرابی سلام کرد.

ابوالاسود جواب سلام را داد و به غذا خوردن ادامه داد.

اعرابی گفت: از دیار تو می‌آیم.

ابوالاسود گفت: لابد راه تو از آنجا می‌گذشت.

اعرابی گفت: زن تو آبستن بود.

ابوالاسود گفت: وقتی از خانه می‌آمدم آبستن بود، خودم می‌دانم.

اعرابی گفت: وضع حمل کرد.

ابوالاسود گفت: هر زنی که حامله باشد وضع حمل می‌کند.

اعرابی گفت: دو پسر از او متولد شد.

ابوالاسود گفت: مادرزنم هم دوقلو می‌زایید.

اعرابی گفت: یکی از آن دو پسر مُرد.

ابوالاسود گفت: خوش به حال مادرش، چون نمی‌توانست به هر دو شیر بدهد.

اعرابی گفت: پسر دوم هم مرد.

ابوالاسود گفت: لابد بعد از مرگ برادرش زندگی برایش سخت شده بود.

اعرابی گفت: زنت هم وفات کرد.

ابوالاسود گفت: لابد غم پسران باعث مرگ او شده.

اعرابی گفت: گویا غذایی که داری می‌خوری خیلی لذیذ و خوشمزه است که اصلاً دلت برای زن و بچه‌ها نمی‌سوزد.

ابوالاسود گفت: بله، به همین دلیل است که به تنهایی غذا می‌خورم.

اعرابی که این احوال را دید از جا بلند شد و گفت:

– انشاءالله هر غذایی می‌خوری کوفتت بشود.

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته مردم وقتی غذا می‌خوردند سعی می‌کردند گوششان نشنود.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم گرسنه ممکن است دین و ایمان داشته باشد، اما قطعاً اخلاق ندارد.

بحمدالله همگی صحیح و سالم‌اند

یکی از اعراب از طرف حجاج در بعضی نواحی والی بود، روزی طعام می‌خورد که شخصی از خانه و قبیله او آمد. والی از خانه و اولاد و شتر و گوسفند و سگ خود پرسید. او گفت: به حمدالله همگی صحیح و سالم‌اند.

والی به خوردن غذا ادامه داد و به او تعارف نکرد، چون مدتی گذشت، والی پرسید: سگ ما چطور بود؟

گفت: سگ مُرد.

والی گفت: به چه دلیل مُرد؟

آن شخص گفت: از بس که استخوان شتر خورد، استخوانی در گلوی او
پرید و او را کشت.

والی گفت: شتر از کجا آمد؟

گفت: شترتان هم مُرد.

والی گفت: چگونه؟

گفت: در مراسم عزاداری زن تو با آن شتر آب زیادی بردند، مُرد.

والی گفت: مگر زن من مُرد؟

آن شخص گفت: بله، از بس بر فوت پسر تو گریه کرد، مُرد.

والی گفت: مگر پسر من هم فوت شد؟

گفت: بله.

والی گفت: او چرا مُرد؟

گفت: خانه بر سر او خراب شد.

والی گفت: مگر خانه ما هم خراب شده؟

آن شخص گفت: بله.

والی برخاست و چوب برداشت تا آن شخص را کتک بزند، اما آن شخص
گریخت.

نتیجه گیری اخلاقی: آدم باید خبر بد را یواش یواش بدهد تا کتک نخورد.

فالوده بهتر است یا لوز

گویند هارون و ام جعفر اختلاف داشتند که فالوده بهتر است یا لوز. آنان
ابویوسف قاضی را حاضر کردند تا در این مورد حکم کند. قاضی برای

قضاوت خواست تا برایش فالوده و لوز بیاورند. آوردند. آنها را خورد. هارون گفت: «حالا که خوردی، بگو ببینم حکم می‌کنی که کدام یک بهتر است؛ فالوده یا لوز؟» قاضی گفت: «فعلاً که آن دو با هم صلح کرده‌اند، من در میان ایشان حکم نمی‌کنم.»

هارون خندید و هزار اشرفی به او داد. ام‌جعفر نیز که این را شنیده بود نهصدونودونه اشرفی به او داد.

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته مردم عقل نداشتند، به همین دلیل به هر بهانه به سراغ قاضی می‌رفتند. نتیجه‌گیری منطقی: در گذشته وقتی قاضی حکم نمی‌کرد به او جایزه می‌دادند. نتیجه‌گیری سیاسی: حاکمان در طول تاریخ به مسائل بسیار مهمی فکر می‌کردند.

فرج بعد از شدت

از یکی از بخیلان پرسیدند: «فرج بعد از شدت چیست؟» گفت: «اینکه برای آدم مهمان برسد و عذر بیاورد که روزه‌ام.»

نظریه تاریخی: بله، اعراب در طول تاریخ میهمان‌نواز بودند.

روز غضب

نعمان بن منذر دو روز برای خود قرار داده بود، در یک روز بر دیگران غضب می‌کرد و در روز دیگر به آنان لطفی می‌کرد. هر کس در روز غضب اوّل از همه دیده می‌شد نعمان او را به قتل می‌رساند، در یک روز غضب، نعمان مردی فقیر از قبیله طی را دید. خواست او را به قتل برساند، اما مرد گفت: «مردی فقیرم و چند طفل را گرسنه گذاشته‌ام و آمده‌ام تا برای آنان چیزی ببرم و کشتن من در اوّل روز و آخر روز فرقی ندارد، التماس می‌کنم مرا مرخص کنید تا بروم و طعامی برای فرزندانم تهیه کنم و به آنها برسانم و آنان را به جوانمردی بسپارم و برگردم و مرا بکشید.»

نعمان گفت: «تا ضامنی نسپاری تو را مرخص نمی‌کنم، اما ضامنی بسپار که اگر نیامدی او را بکشم.»

شریک بن عدی ندیم نعمان که آنجا حاضر بود بر حال اعرابی ترحم کرد و گفت: «ای امیر! من ضامن این مرد می‌شوم.»

اعرابی به سرعت رفت و چون عصر شد و نعمان به شریک گفت:

«زمان قرار نزدیک شد و اعرابی نیامد، آماده مرگ باش.»

نعمان گفت: «هنوز وقت باقی است.»

عصر که شد نعمان گفت: «ای شریک، وقت تو رسید و اعرابی نیامد، اگر

وصیتی داری بکن و آماده قتل باش.»

همان زمان سیاهی از دور پدیدار شد، چون به خوبی نگاه کردند اعرابی

بود که به سرعت می‌دوید. نعمان صبر کرد تا اعرابی رسید و گفت: «ای

امیر! می‌ترسیدم که وقت بگذرد و ضامن به قتل برسد، به همین دلیل در

آمدن شتاب کردم، اکنون بفرما تا مرا بکشند.»
نعمان سر به زیر انداخت و متفکر شد، بعد از لحظه‌ای سر برداشت و گفت: «ای اعرابی! هرگز مانند تو و شریک‌بن عدی ندیده‌ام، تو از وفاداری چیزی نگذاشتی که کسی به آن افتخار کند و شریک‌بن عدی کرم و احسان را به کمال انجام داد. من باید چقدر بدبخت باشم که بخوام تو را بکشم.»

از آن پس نعمان روز غضب را برداشت.
نعمان از مرد عرب پرسید: «چگونه وفا کردی؟»
اعرابی گفت: «کسی که وفا نداشته باشد دین ندارد.»
نعمان به او مال فراوانی داد و او را بی‌نیاز کرد.

عرض طناب

شخصی پسرش را فرستاد تا طناب برای چاه بخرد. و به پسر گفت:
- باید طول آن بیست ذرع باشد.
پسر رفت و مدتی بعد از راه برگشت و به پدر گفت:
طول بند را گفتم و عرض آن را نگفتم.
پدر گفت: عرض آن به اندازه مصیبتی است که از داشتن تو می‌کشم.

نتیجه‌گیری اخلاقی: وقتی یک پسر سؤال بی‌ربط می‌کند یک پدر موظف است به او جواب بی‌ربط بدهد.

آتش جهنم

مردی بدقیافه دائماً استغفار می‌کرد.

دوست او گفت: «حیف نیست این قیافه را از آتش جهنم محروم می‌کنی؟»

نظریه اخلاقی: اگر کلید بهشت دست مردم بود احتمالاً هیچ کس را به آن راه نمی‌دادند.

شیر و روباه

صاحب کتاب حلیه الاولیاء گفته است:

شیری بیمار شده بود، تمام درندگان به عیادت او آمدند جز روباه. گرگ به دلیل دشمنی که با روباه داشت در مورد او پیش شیر بدگویی کرد و گفت: «غرور نگذاشته است که روباه به عیادت پادشاه بیاید.»

شیر خشمگین شد تا آنجا که دستور داد هر وقت روباه به آن حدود آمد او را خبر کنند. روزی شیر را خبر کردند که روباه به آن حوالی آمده، شیر روباه را طلبید و به او گفت: «چه چیز مانع شد که به عیادت من بیایی؟» روباه گفت: «شنیدم شما بیمار شده‌اید و در جستجوی دارو بودم.» شیر از او پرسید: «دارو را یافتی؟»

گفت: «بله، مهرهای در میان ساق پای گرگ است که برای مرض شما مفید است.»

شیر فی المجلس به گرگ حمله کرد و پای گرگ را شکست، اما چیزی در آنجا نیافت.

گرگ با پای شکسته از مجلس شیر بیرون آمد و روباه به او می‌گفت:
«ای خائن! ثمره خیانت را دیدی؟»

نتیجه‌گیری سیاسی: در جنگ یک خشونت‌طلب با یک حقه‌باز معمولاً
کسی که عقل ندارد شکست می‌خورد.

قصاص بعد از جنایت

گویند ابونصر مروان با یکی از رؤسای کُرد غذا می‌خورد و کبک بریان بر
سر سفره آنان بود. کُرد به آن کبک نگاه کرد و خندید.

ابونصر پرسید: «چرا خندیدی؟»

کُرد گفت: «در اول عمر خود راهزنی می‌کردم، روزی تاجری را غارت
کردم و خواستم او را بکشم، در حال کشتن دو کبک در صحرا دیدم. تاجر
به آن کبک‌ها گفت شما شاهد باشید که این مرد مرا به ظلم می‌کشد،
اکنون که کبک‌ها را دیدم حماقت تاجر به خاطر آمد و خندهام گرفت.»
ابونصر گفت: «به‌درستی که آن کبک‌ها به جنایت تو شهادت دادند. و
دستور داد که آن کُرد را بکشند.»

نتیجه‌گیری اخلاقی: یک قاتل خوب نباید بی‌موقع بخندد و نباید هر
خاطره‌ای را که یادش آمد بی‌دلیل تعریف کند.

طناب پاره

اعرابی بر سر سفره یزیدبن مزید حاضر شد. یزید به میهمانان گفت: «راه

بدهید که اعرابی بنشینند و غذا بخورد.»

اعرابی گفت: «بگذار آنان سر جای خودشان بنشینند، چون طناب من دراز است.»

و مقصود از طناب دست‌هایش بود که بلند بود.

چون اعرابی دست به سفره دراز کرد، بادی از او صادر شد.

یزید تبسمی کرد و گفت: «ای برادر عرب! گمان می‌کنم طناب تو پاره شد.»

توصیه کاربردی: در هنگام استفاده از طناب آدم باید چهارزانو بنشینند.

لطفاً مرا به جهنم ببرید

اصمعی گوید: در فصل زمستان شتری از من گم شده بود. روزی بسیار سرد به دنبال شتر می‌گشتم. جمعی را دیدم که نماز ظهر به جماعت برگزار می‌کردند و مردی پیر خود را به عبا پیچیده بود و می‌لرزید و می‌گفت:

«خدایا! اگر قرار شد در چنین روز سردی بمیرم مرا به جهنم ببر که لااقل در آنجا گرم باشد.»

خیار و الاغ

روزی معن بن زایده به شکار رفته بود. از لشکرگاه دور شد. مردی را دید که سوار بر الاغی رو به شهر می‌رود. از او پرسید: «از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟»

مرد گفت: «مردی فقیرم و شهرت بخشندگی معن را شنیده‌ام، در غیر فصل یک دانه خیار برای او به دست آورده‌ام به خدمت او می‌برم شاید چیزی به من بدهد.»

معن گفت: «در عوض از او چه می‌خواهی؟»

گفت: «هزار اشرفی.»

معن گفت: «هزار اشرفی برای یک دانه خیار زیاد است.»

آن مرد گفت: «پانصد اشرفی.»

معن گفت: «زیاد است.»

آن مرد گفت: «سیصد اشرفی.»

معن گفت: «زیاد است.»

آن مرد ادامه داد: «دویست اشرفی.»

معن گفت: «زیاد است.»

آن مرد گفت: «صد اشرفی.»

معن گفت: «زیاد است.»

آن مرد گفت: «پنجاه اشرفی.»

معن گفت: «زیاد است.»

آن مرد گفت: «از سی اشرفی کمتر قبول نخواهم کرد.»

معن گفت: «اگر بگویند زیاد است چه خواهی گفت.»

آن مرد گفت: «همین الاغ را به جانش می‌اندازم تا دیگر از این غلطها نکند.»

پس از این گفت‌وگو معن به خانه برگشت و منتظر پیرمرد ماند. دربان او را به خدمت معن آورد.

معن گفت: «ای برادر عرب! چه حاجت داری؟»
مرد گفت: «مردی مسکینم، آوازه بخشندگی امیر را شنیدم، یک دانه خیار
غیرموسم آورده‌ام به خدمت شما تا به عوض لطفی به من بکنید.»

معن گفت: «چه می‌خواهی؟»

مرد گفت: «هزار اشرفی.»

معن گفت: «زیاد است.»

مرد گفت: «پانصد اشرفی.»

معن گفت: «زیاد است.»

مرد گفت: «سیصد اشرفی.»

معن گفت: «زیاد است.»

مرد گفت: «دویست اشرفی.»

معن گفت: «زیاد است.»

مرد گفت: «صد اشرفی.»

معن گفت: «زیاد است.»

مرد گفت: «پنجاه اشرفی.»

معن گفت: «زیاد است.»

مرد گفت: «به کمتر از سی اشرفی راضی نمی‌شوم.»

در همین موقع معن خندید و مرد فقیر دریافت که معن همان مردی
است که در راه دیده است.

مرد گفت: «ای آقا! پس اگر اشرفی‌ها را نمی‌دهید الاغ حاضر است و دم
در ایستاده و آماده است.» معن خندید و به خازن گفت: «هزار اشرفی و
پانصد اشرفی و سیصد اشرفی و دویست اشرفی و صد اشرفی و پنجاه

اشرفی و سی اشرفی به مرد روستایی دادند.»

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم - مخصوصاً یک حاکم محترم - زیاد نباید سر به سر آدمی که الاغ دارد و پول ندارد بگذارد.

آشتی خیانت‌کارانه

روزی مابین اعمش و زنش دعوا بود، تا آنجا که زن از خانه بیرون رفت. اعمش یکی از علما را واسطه کرد تا آشتی میان آنها برقرار شود. عالم نزد زن آمد و بعد از موعظه و نصیحت گفت: به‌درستی که شیخ ما اعمش مردی است کامل و عالم و فاضل و هیچ عیبی ندارد. جز اینکه ساق‌های دست و پای او باریک و چشم او ضعیف و خون و اشک از آنها روان و زانوهای او سست و بوی بد از دهن و زیر بغل او می‌آید و رنگ او سیاه و دست او خشک و بدن او لاغر است.

اعمش که به کمین نشسته بود حاضر شد و با عالم دعوا کرد و گفت: «تو را برای اصلاح آوردم، نه اینکه عیب‌هایی که زن من نمی‌داند هم به او یاد بدهی.»

نتیجه‌گیری اخلاقی: یکی از دلایل رابطه خوب زن‌ها و شوهرها این است که عیب همدیگر را نمی‌دانند.

وحشت در خواب

زنی شوهر خود را نزد قاضی برد و درخواست طلاق کرد و گفت: «شوهر

من هر شب در رختخواب ادرار می‌کند.»

مرد گفت: «ای قاضی! حرف مرا هم بشنو و حکم صادر کن. من هر شب خواب می‌بینم که در میان دریا جزیره‌ای هست و در میان جزیره قصری است بلند و بالای قصر قبه‌ای بسیار بلند و بالای قبه شتری بزرگ و بلند ایستاده و من پشت شتر نشسته‌ام و هر لحظه شتر گردن خود را دراز می‌کند که آب بخورد و من در همین لحظه از وحشت جای خود را خیس می‌کنم.»

قاضی از شنیدن خواب مرد سر جایش را خیس کرد و به زن گفت: «ای زن! من از شنیدن این قصه در بیداری خودم را خیس کردم، چطور انتظار داری او در خواب جایش را خیس نکند.»

شهر غریب و عجیب

تاجری به شهر حمص وارد شد. روزی در شهر می‌گشت که دید مؤذن می‌گوید: «اشهد ان لا اله الا الله» و اهل حمص می‌گویند: «اشهدان محمداً رسول الله.»

تاجر گفت: «به‌خدا قسم نزد خطیب می‌روم و راز این موضوع را می‌پرسم.»

تاجر به مسجد آمد و دید خطیب روی یک پا ایستاده و نماز به جماعت می‌خواند و پای دیگر او نجس است.

تاجر نزد محتسب آمد تا شکایت خطیب را به او بگوید. دید محتسب در مسجد جامع شراب را گذاشته و به قرآن قسم می‌خورد که این شراب خالص است و داخل آن آب نیست و مردم جمع شده بودند و شراب

می خریدند.

تاجر نزد قاضی آمد تا علت وقایع را از او بپرسد.

قاضی گفت: «این مسایلی که دیدی هر کدام علتی دارد، اولاً که مؤذن شهر ما مریض شده و ما به یک یهودی پول می دهیم تا اذان بگوید و یهودیان به این شکل اذان می گویند، اما خطیب چون وارد مسجد شد که نماز بخواند امری ضروری رخ داد، به شتاب بیرون آمد و یک پای او آلوده به نجاست شد و وقت نداشت که بیرون برود و یک پا را بشوید، آن را از زمین بلند کرد و از نماز خارج کرد و با پای دیگر نماز خواند. اما محتسب، چون مسجد جامع این شهر باغی انگور دارد که وقف آن است انگور آن را شراب می کنند و شراب را می فروشند و پول آن را صرف ساختن مسجد می کنند.»

تاجر پس از صحبت قاضی بلافاصله مالش را برداشت و از آن شهر بیرون رفت.

قبل از ملك الموت

شخصی فرزندان بسیار داشت، یکی از آنان عالم نحو بود، اتفاقاً پدر در حال مرگ بود. فرزندان دور پدر جمع شدند. یکی گفت: «پدر به من رخصت بده بروم و برادرمان را بیاورم.»

پدر گفت: «من بیمارم و حوصله شنیدن حرفهای عجیب و غریب او را ندارم، می ترسم که جانم را به لب بیاورد.»

پسر گفت: «به او می گویم که حرفهای عجیب و غریب نزنند.» او را آوردند. به محض این که بالای سر پدر آمد، گفت:

- ای پدر ذکر را بگو که اگر لا اله الا الله بگویی از آتش جهنم خلاص شده و به بهشت می‌روی. ای پدر مرا معذور بدار که یکی از دوستان مرا ضیافت برده و آنجا تکلف بسیار تدارک دیده فاهر یعنی هریسه ساخته، عدس پخته، سکنجبت ترتیب داده، طهبوح طبخ کرده، افرخ پخته و ابصل آورده بود و ابطیخ داد و امصر دوشیده و لوزج و افلوزج آورده بود.

پدر در همین موقع فریاد کرد که چشم مرا ببندید و این ولدالزنا را بیرون کنید که قبل از ملک‌الموت روح مرا قبض کرد.

معجزه نامطلوب

شخصی در ایام خلافت هارون دعوی پیغمبری می‌کرد. او را نزد هارون آوردند. هارون به او گفت: معجزه پیغمبری تو چیست؟
گفت: هر چه بگویی می‌کنم.

خلیفه گفت: می‌خواهم این پسران خوش‌قیافه را ریش‌دار کنی.
آن شخص گفت: چگونه قبول کنم که این شکل‌های زیبا را تغییر دهم و زشت کنم، ولی اگر بخواهی می‌توانم صاحبان ریش را بی‌مو کنم.
هارون خندید و او را توبه داد.

نتیجه‌گیری منطقی: احتمالاً یک دلیل ادعای پیامبری توسط افراد متعدد در گذشته این بود که مردم هم انتظار معجزات احمقانه را از مدعیان پیامبری داشتند.

پدر یا پسر؟

مردی را دیدم که پیرمردی را به دوش گرفته و در حج طواف می‌کرد.
گفتم: این پدر توست؟
گفت: نه، پسر من است، زنی سلیطه و بداخلاق دارد که او را به این روز انداخته است.

مرتیکه تاب مستوری ندارد

پسر خیرخواهی را در ماه رمضان گفتند: در این ماه بازار تو کساد است.
گفت: «خدا پدر یهودیان و مسیحیان را پیامرزد.»
نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته ایمان مردم کامل بود فقط گاهی وقتها زیادی کار خیر می‌کردند.

زشت و زیبا

مردی گفت: «زنی زشت‌رو دارم.»
گفتند: «او را سه طلاق کن، زیبا می‌شود.»

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم نباید در مورد مسایل خصوصی با آدم‌هایی که سر و گوششان با هم بازی می‌کند مشورت کند.
نتیجه‌گیری خانوادگی: آدم نباید زنش را طلاق دهد، چون ممکن است به او دوباره علاقمند شود.

همه با هم

مؤذنی را دیدند که از روی کاغذ اذان می‌گوید.
به او گفتند: «چرا اذان را به حافظه نمی‌سپاری؟»
گفت: «بروید این سؤال را از قاضی پرسید؟»
رفتند پیش قاضی و به محض ورود به او گفتند: «سلام علیکم.»
قاضی دستپاچه شد و کاغذی از جیبش درآورد و بعد از چند دقیقه جواب
داد: «علیک السلام.»
آنان بدون اینکه چیزی پرسند، برگشتند.

نتیجه‌گیری منطقی: این جور قضایا سابقه تاریخی دارد.

کفاره شش ماهه

شخصی از علما شنیده بود که روزه یک روز کفاره یک سال گناه است.
یک روز روزه گرفت و ظهر افطار کرد و گفت:
من فقط شش ماه گناه کرده بودم.
نتیجه‌گیری اخلاقی: در طول تاریخ تا می‌توانستند سر خدا را کلاه
می‌گذاشتند.

رحم کن

مأمون بیمار بود و در حال مرگ. او را دیدند که قدری خاکستر بر پالان
الاغ گذاشته بود و در میان آن می‌غلطید و می‌گفت: ای کسی که ملک تو
زایل نمی‌شود، رحم کن بر کسی که ملک او زایل می‌شود.

نتیجه گیری اخلاقی: حاکمان وقتی به حال مرگ می افتند یادشان می آید که خدایی هم وجود دارد.

تب عشق

کنیزی زیباروی از هارون مرده بود و هارون به علت علاقه‌ای که به او داشت بسیار می‌گریست. دلکی که آنجا بود به خلیفه گفت: «برای شما قبیح است که به خاطر کنیزی این همه گریه و زاری کنید.» هارون گفت: «در تقدیر من است که هر کس را دوست داشته باشم می‌میرد.» دلک گفت: «پس مرا هم دوست بدار تا بمیرم که از این زندگی عاجز شدم.» هارون گفت: «احمق! محبت چیزی نیست که در اختیار آدم باشد، باید شرایطی بوجود بیاید تا محبتی بوجود بیاید.» دلک گفت: «بسیار خوب، تو فقط بگو که دوستت دارم.» هارون به دلک گفت: «دوستت دارم.» دلک بلافاصله تب شدیدی گرفت و مُرد.

نتیجه گیری منطقی: آدم نباید بدشانس باشد.

نتیجه گیری اخلاقی: یک دلک زیاد نباید با آدمی که طالع او نحس است شوخی کند وگرنه می‌میرد.

نتیجه گیری بهداشتی: در طول تاریخ مردم تا تب می‌کردند، می‌مردند.

بهترین جواب

وقتی فضل بن سهل را کشتند مأمون نزد مادر او آمد تا به او تسلیت بگوید. پس گفت: «ای مادر! غمگین مباش که اگر فضل تو رفته است من

به عوض فرزند توام.» مادر گفت: «چگونه غمگین نباشم به حال پسری که فرزندی مانند تو را به جای خودش برای من گذاشته است.» مأمون از این جواب تعجب کرد و می‌گفت: «هرگز جوابی بهتر از این از کسی نشنیدم.»

نتیجه‌گیری اخلاقی: یک مادر خوب مادری است که حتی در حال مرگ هم چابلوسی و تعلق را از یاد نبرد.

زبان و دل

جمعی از حکیمان نزد حضرت داود آمدند که گوسفندی برای ایشان ذبح کند و بهترین اعضای گوسفند را برای آنان بیاورد. حضرت زبان و دل گوسفند را برای آنان آورد. بار دیگر از ایشان خواستند که بدترین اعضای گوسفند را برای آنان بیاورد. باز هم زبان و دل گوسفند را آورد. وقتی راز این حرکت را پرسیدند، گفت: دل و زبان از همه اعضا بهترند، اگر خوب باشند و از همه اعضا بدترند، اگر بد باشند.

دو گوش و یک زبان

افلاطون کسی را دید که بسیار حرف می‌زد، به او گفت: «خدای تعالی آفریده است برای تو دو گوش و یک زبان برای آنکه دو برابر آنچه حرف می‌زنی، بشنوی.»

نتیجه‌گیری منطقی: با این حساب آدم باید دو برابر آنچه حرف می‌زند راه برود و ده برابر آنچه حرف می‌زند از انگشتش استفاده کند.

چاپلوسی در حال مرگ

روزی خادمان سفره غذا برای انوشیروان چیدند، در هنگام آوردن غذاها قطره‌ای از آش بر لباس انوشیروان چکید. از روی غضب نگاهی به غلام کرد. غلام دریافت که پادشاه غضب کرده است، بنابراین بقیه قدح را هم بر لباس او ریخت. پادشاه گفت: «یک قطره بس نبود؟» غلام گفت: «ای پادشاه! فهمیدم که قصد کشتن مرا داری، ترسیدم مردم بگویند برای چکیدن یک قطره آش پادشاه آدم می‌کشد، خواستم که تقصیر خودم را آنقدر بزرگ کنم تا مردم مجال سخن نداشته باشند.» پادشاه از این سخن تعجب کرد. او را عفو کرد و صله بسیار به او داد.

نتیجه‌گیری منطقی: در هنگام مرگ به فکر حیثیت پادشاه باشید.
نتیجه‌گیری تاریخی: یک علت خوشنامی پادشاهان در طول تاریخ بلاهت غلامان آنها بوده است.

تا هفت سال

یکی از اهالی عراق تعدادی گوسفند غارت کرده، به کوفه آورد. مردم کوفه آنها را خریدند و با گوسفندان خود مخلوط کردند. عابدی از اهل آنجا که این ماجرا شنیده بود از اهل آنجا پرسید: «عمر گوسفند چند سال است؟» گفتند: «هفت سال..» هفت سال خوردن گوشت گوسفند را ترک کرد.

مرد زمین خوار

نقل است که شخصی وفات یافته، مزرعه و ده و زمین بسیاری برای پسرش به میراث گذاشت. آن پسر در اندک زمانی همه را تلف کرد و همه را از دست داد.

سبحان الله! همیشه زمین مرد را فروبرده است، و این بار مردی زمین را فروبرده و خورده است.

نتیجه‌گیری تربیتی: پدرها بر دو نوعند! یا فقیرند و یا پولدار، اگر فقیر باشند فرزند آنها زحمت می‌کشد و دود چراغ می‌خورد و تحصیل می‌کند و به مقامات عالی می‌رسد. اگر هم پولدار باشند فرزند آنها عیاش می‌شود و همه اموال پدر را بر باد می‌دهد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: یک پدر خوب نباید اموالش را برای یک پسر بد به ارث بگذارد.

مواضع عریان طنز

افلاطون گفته است:

کسی که بسیار شوخی کند مانند کسی است که مواضع پنهان اندام را کشف و آنها را عریان کند. بهتر است که شوخی را جز برای آنان که محرمند ظاهر نکند.

نتیجه‌گیری ادبی: آدم نباید طنز بنویسد، اگر هم نوشت آن را باید برای عمه‌اش بخواند.

نتیجه گیری فلسفی: یک فیلسوف باید سعی کند زیاد در مورد طنز نظر ندهد.

نتیجه گیری تاریخی: در طول تاریخ هر کس نظری داشت که می خواست آن را خیلی مهم جلوه دهد می گفت که افلاطون آن حرف را گفته است.

عارف فاسق

شیخ بهایی گفته است:

تاجری از اهل نیشابور کنیزی اهل کمال و زیبا داشت، اتفاقاً برای او سفری پیش آمد. کنیز را به یکی از پیشوایان آن شهر که ابوعثمان صوفی نام داشت و به تقوی شناخته می شد سپرد و به سفر رفت. روزی ابوعثمان به کنیز نگاه کرد و عاشق او شد و کار به جایی رسید که از مطالعه و عبادت باز ماند و طاقت از دست داد. برای چاره جویی نزد یکی از دوستانش رفت و چاره آن درد از او طلبید، آن دوست به او گفت زاهدی به نام ابویوسف در ری هست، باید نزد او بروی و این واقعه به او بگویی، شاید چاره کند. ابوعثمان به ری رفت، چون به آنجا رسید و خانه ابویوسف را پرسید مردم شهر به او گفتند مردی که تو او را می خواهی شخصی است فاسق و فاجر و در شرابخواری و محبت پسران بی اختیار است. وقتش به صحبت با شرابخوارها صرف می شود و خانه اش در محله شراب فروشان معروف است. و به ابوعثمان گفتند: برای مرد پرهیزکاری مانند تو حیف است که چنین فاسق بدنامی را ملاقات کنی.

ابوعثمان که این سخنان را شنید به دیار خود بازگشت و آنچه شنیده بود به دوست مرشد خود باز گفت. دوست او گفت:

به حرف مردم اعتنا نکن و به ملاقات ابویوسف برو.

ابوعثمان مجدداً به ری رفت. منزل ابویوسف را یافت و وارد خانه او شد. وقتی در خانه رفت دید پسری در نهایت زیبایی در یک طرف خانه نشسته و شیشه شراب نیز کنار ابویوسف است. از ابویوسف پرسید: چرا همسایگی شرابفروشان را انتخاب کردی؟ و در این محل خانه ساختی؟ ابویوسف گفت: مردم این محله شرابفروش نبودند. ظلمه و ارباب محل خانه‌ها را از آنان غضب کردند و شرابفروشان را در آن نشاندهاند و خانه مرا برای من گذاشتند. ابوعثمان گفت: این پسر کیست؟ ابویوسف گفت: پسر من است که احکام دین را به او می‌آموزم. ابوعثمان گفت: این شیشه چیست؟ ابویوسف گفت: سرکه است که خورش نان می‌کنم. ابوعثمان متحیر شد و گفت: اگر احوال تو این است پس چرا خود را مورد اتهام قرار می‌دهی و زبان مردم را برای خودت دراز می‌کنی؟

ابویوسف گفت: من خودم را به بدی مشهور کرده‌ام تا آن که تجار به زهد من اعتماد نکنند و گول صلاح و پرهیزکاری مرا نخورند و کنیزان خود را به من نسیارند تا عاشق آنها بشوم و از عبادت خداوند و تحصیل علوم وامانم.

ابوعثمان که این سخنان را شنید، آگاه شد و دل از عشق کنیز برید و به نیشابور برگشت و کنیز را به صاحبش داد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: در گذشته عرفا فقط برای اینکه یک نفر را راهنمایی کنند یک عمر خودشان را بدبخت می‌کردند.

فرق حلال و حرام

از فاضلی پرسیدند: «فرق مابین حلال و حرام چیست؟»
توضیحی طولانی داد و سرانجام چنین گفت که: «گربه میان حلال و حرام تفاوت می‌گذارد و شما آن را نمی‌فهمید.»
سؤال کننده پرسید: «چگونه؟»

فاضل گفت: از آنجا که هر گاه غذایی به گربه دادی همانجا می‌خورد، اما اگر چیزی دزدید آن را برمی‌دارد و می‌گریزد، همانطور که دزد می‌گریزد. نتیجه‌گیری غیراخلاقی: دزد حرفه‌ای دزدی است که بدون اینکه فرار کند کارش را می‌کند.

نتیجه‌گیری منطقی: توضیح دادن برای یک نفر حتی الامکان باید او را همراه کند.

میمون در کشتی

شخصی شیر را با آب مخلوط می‌کرد، میمونی خرید و به کشتی نشست و به دریا رفت. چون به وسط دریا رسید میمون کیسه زر او را به دهان گرفت و بالای دکل رفت، کیسه را وا کرده یک اشرفی را به دریا می‌انداخت و یک اشرفی را به کشتی و صاحبش به او نگاه می‌کرد.

نتیجه‌گیری منطقی: شیرفروشی که آب در شیرش می‌ریزد هرگز نباید با کشتی به مسافرت برود، بلکه باید با هواپیما برود، اگر هم با کشتی به سفر رفت نباید میمون بخرد و میمونش را با خودش ببرد، بلکه باید بدون

میمون به کشتی برود. و اگر هم میمون خرید و با او به کشتی رفت نباید کیسه پول‌هایش را با خودش به کشتی ببرد، بلکه باید پول‌هایش را در حساب بانکی بگذارد و با تراول چک به مسافرت برود. و اگر هم با میمون به کشتی رفت و کیسه پول‌هایش را هم با خودش برد و آن کیسه پول‌ها را میمون برداشت و به بالای دکل رفت باید با سنگ به میمون بزند تا پول‌هایش از دست نروند. اگر هیچ‌کدام از این کارها را نکرد باید از این حکایت نتیجه بگیرد که آن میمون را به دولت معرفی کند تا آن میمون محترم را به عنوان مسؤل رسیدگی به ثروت‌های بادآورده تعیین کنند.

ناجورها

ابوسفیان مردی کوتاه‌قامت و بدقیافه بود و صبح جوانی خوش‌اندام و زیبا، هند به صبح علاقمند شد و با او نزدیکی کرد و گفته‌اند که عتبه بن ابوسفیان از صبح بود.

نقل است که روزی عقیل در وقت کوری و نایبایی به مجلس معاویه آمد و بعد از آن که نشست به معاویه گفت: سمت راست تو کیست؟ معاویه گفت: عمرو بن العاص است. عقیل گفت: شش نفر بر سر او نزاع داشتند و هر یک از ایشان او را پسر خود می‌دانست و سرانجام قصاب قریش بر آنان غلبه کرد. عقیل پرسید: «دیگر کیست؟» معاویه گفت: «ضحاک بن قیس» عقیل گفت: «به خدا قسم که پدر او بز نر بر ماده می‌جهانید و اجرت می‌گرفت.» پرسید: «دیگر کیست؟» معاویه گفت: «ابوموسی اشعری» عقیل گفت: «همان که مادرش دزدی می‌کرد.» معاویه گفت:

«در باره من چه می‌گویی؟» عقیل گفت: «مرا از این موضوع معاف کن.» معاویه گفت: «باید بگویی.» عقیل گفت: «حمامه را می‌شناسی؟» معاویه گفت: «حمامه کیست؟» عقیل گفت: «همان که گفتم.» و از مجلس بیرون رفت. معاویه نسابه را صدا کرد و از او پرسید: «که حمامه کیست؟» نسابه گفت: اگر امان می‌دهی بگویم. معاویه به او امان داد. نسابه گفت: «حمامه جدۀ تو است، مادر ابی‌سفیان که در ایام جاهلیت زنا می‌کرد و در زناکاری معروف بود، معاویه به اهل مجلس گفت: «به تحقیق که نه تنها با شما مساوی شدم، بلکه از شما زیادتر آدمم.»

نتیجه‌گیری اخلاقی: تاریخ را حرام‌زاده‌ها اداره می‌کردند.
نتیجه‌گیری کاملاً اخلاقی: هر وقت کسی به قدرت رسید و قدرتش را حفظ کرد حتماً اشکالی در کارش هست.
نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته همه مردم اطلاعات کامل در مورد مادران بزرگان داشتند.
نتیجه‌گیری ماکیاولیستی: سیاستمدار یعنی کسی که پذیرفته است که اخلاق یعنی کشک.

ذکر ابراهیم ادهم

ابراهیم ادهم را گفتند: چرا با مردم آشنا نمی‌شوی و با آنان مصاحبت نمی‌کنی؟ گفت: اگر با کسی مصاحبت کنم که کمتر از من باشد به سبب جهل مرا اذیت می‌کند و اگر با بهتر از خود رفاقت کنم بر من تکبر می‌کند و اگر با مثل خود مصاحبت کنم به من حسادت می‌کند. و فعلاً مشغول

هستم با کسی که در صحبت او ملالی نیست و در وصل او جدایی نیست
و به انس او وحشت ندارم.

آهنگر

دیدم بر قبری نوشته بود: من پسر آن کس هستم که باد به فرمان او بود،
هر گاه می‌خواست آن را حبس می‌کرد و هر گاه می‌خواست آن را
می‌وزید. صاحب قبر به چشم من بزرگ آمد. در کنار آن قبر دیدم قبری
که بر آن نوشته بود: صاحب قبر مجاور فرزند یک آهنگر بود، بی‌خودی
حرف او را بزرگ نپندارید. پدرش آهنگری بود که با دم آهنگری باد را
نگه می‌داشت و ول می‌داد.

از احوال آن دو تعجب کردم، چرا که آن دو پس از مرگ هم با هم دعوا
داشتند و همدیگر را رسوا می‌کردند.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم نباید پس از مرگ خالی‌بندی کند.

نتیجه‌گیری شبه‌اخلاقی: سعی کنید در کنار آدم حسود دهن‌لق به خاک
سپرده نشوید.

طفلی از او گریخته

«ایاس» مردی غریب را که هرگز ندیده بود در راهی دید. گفت: این مرد
از اهل واسط و معلم اطفال است. پسری از مکتب‌خانه او گریخته، پی او
می‌گردد. چون تحقیق کردند چنین بود. به او گفتند: از کجا دانستی؟ گفت:
دیدم که راه می‌رود و به اطراف نگاه می‌کند، دانستم که غریب است، بر